

چلوپزی رسیده ناچار داخل شدیم ، چو کباب خواسته با دست خوردیم . از نظافت و سلیقه ^{بارز} آری نبود . پس از طعام بگردش شهر مشغول شده وضع ایرانیان اینجا را خیلی پریشان تر از (باطوم) یاقم ، همگی در عمارتها بمزدوری و گل کشی ، و در کوچها در عملیات سنگ فرشی اشتغال داشتند ؛ دلم از دیدن حالت پریشان و زحمت طاقتفرسای همه آنان که ناچار از تحمل بودند خون شد . خلاصه در این مملکتها همه کارهای پست و پر زحمت بمهده ایرانیان بدبخت است . از یکفر همشهری که در گذرگاه راهت آمد پرسیدیم در اینجا تجار ایرانی نیست ؟ گفت چرا در کاروانسرای (خلوف ^{بالرود} بارون ^{کوف}) و غیره خیلی هستند . سمت آن کاروانسرا را سراغ گرفته بدان طرف روانه شدیم . وقتی که داخل کاروانسرا گشتیم بدقت بهر سوی نگران بودم ، دیدم جمعی در مغازه ^{کف} ها هر یک باطراف خودشان چند توپ قناویز و چیت همدان و بروجرد و قدک یزد و کرباس ^{نابین} چیده نشسته اند . در این اثنا دیدم یکی مرا بنام صدا کرده میگوید (ابراهیم بیگ) (ابراهیم بیگ) ایستادم پیش دویده سلام کرد . جواب دادم . گفت یقین است که مرا نمی شناسی . گفتم آشنا بنظر می آید ، ولی درست در خاطر من نیست که در کجا بمخدمت شما رسیده ام . گفت در (مصر) ؛ چند سال پیش در مراجعت از زیارت مکه معظمه به (مصر) آمدم ، در تجارتخانه حاجی (میرزا محمد رفیع مشکی) شرف ملاقات شما دست داد . شب را نیز در خانه ایشان مهمان بودم . گفتم ^{سردور نیست} . ما را بدان خود برد . در اثنای صحبت گفتم ؛ در اینجا ایرانی خیلی بسیار بنظر می آیند ؛ ما شاء الله بهر سوی نگاه میکنم همشهریست ؛ ولی تأسف دارم از اینکه حالت بسیاری را خیلی افسرده و پریشان می بینم . گفت ، بلی بسیارند . گفتم چه قدر میشود ؛ گفت در خطه (قفقاز) قریب بشصت هزار نفر میگویند . گفتم سبب جلای وطن و اختیار غربت نمودن اینان چیست که این قدرها بخاک خارجه ریخته متحمل اینگونه خواری و زحمتند ؛ گفت از کم در آمدی مملکت ایران و بیکاری مردم و تعدی زبردستان در حق زبردستان و بی صاحبی رعیت ، اینان را بخاطر یک تومان پول تذکره بی سوال و جواب به ممالک خارجه سر میدهند ، و کسی نمی پرسد که بکجا میروی و چه کار داری . این است که در قصبه ها و دهات حوالی دور و نزدیک سرحدات ، در قبرستان ها و سنگ قبور کفر نام مرد دیده میشود ، همه نام زنست گوئی شهر زنان است . گفتم کسبی دیگر نیست ، اینان همه فعله اند ؛ جواب داد کاش همه فعله بودندی ؛ غالباً دزدی و کینه بری هم میکنند ؛ و از این قبیل

هزار گونه رسوائی بار میاورند که خجالت آنها را ما میکشیم . گفتم پس قونسل چه میکند و چه میگوید ؟ گفت خدا پدرت را بیامرزد ، قونسل بغیر از گرفتن چهار منات پول تذکره و چند نقابل آن بنام رشوت و جریمه کار دیگری ندارد . اگر یکی هم به میرد و چیزی داشته باشد آنهم مال قونسل است . گفتم پول تذکره این شصت هزار نفر را که بمبالغ گراف سگرمیزند دولت میبرد ؟ گفت دولت چه خبر دارد ، نیشاهی آن بدولت نمیرسد ، مگر آنچه روز اول بنام نعارف از قونسل گرفته اند ، گویا آن را هم وزرا و سفرا میبرند . آنچه بدولت میرسد همانا وزر و وبال اینهاست . هر قونسل در هر جا که دلش خواست می تذکره است چاپ کرده بفروشد . حال ایرانی هم قناعت نکرده هر دزد و دغل و بیسروپائی از تبعه خارجه هم بخوهد یکی دو منات زیاد گرفته تذکره میدهند ، آنهم رفته بنام ایرانی انواع خبثات و جنایات را ارتکاب میکند . وقتیکه بدست حکومت روس افتاد باندک تفتیش و نجسس معلوم میشود که تذکره اوساخته است ، آنوقت را باید ملاحظه کرد از شئون دولت در انظار بیگانه تا چه بایه میکاهد ، و آن قونسل را در نظر آنان چه وقع و مکانی باقی میماند .

چون رشته صحبت بدین نقطه ناگوار کشید ، دیدم همه غم انگیز ملالت خیز است . دلم طپیدن گرفت ؛ ناچار طی آن طومار کرده سر سخن را بطرف تجارت و داد و ستد برگردانیده پرسیدم ؛ داد و ستد شما چه طور است ؟ چه مال و متاع از وطن می آورید ؟ گفت همین چیت همدان و بروجرد و قنابز میلان و تبریز است . اینها نیز نسبت بسالهای پیش خیلی کساد ، بیرونق شده است . پیشتر همه ساله از این امته چندین هزار بار بدین صفحات آورده می فروختیم ، ولی امروز بقدر در صدی یک زمانهای پیش بخرج نمیرود ؛ بسکه ثقل درکار نموده از رنگ و تار متاع دزدیدند ، و روکار و میانکار کردند ، و رنگهای قلابی بکار بردند ، مشتریان دیگر رغبت نمیکنند . چندی نمیگذرد که اینها نیز بالمره منسوخ و منقرض میشود . آنگاه باید ما از منسوجات ابریشمین (مسکو) به ایران بفرستیم . من خود در ظرف این اندک مدت تجارت خود از روسیان بسیار کسان را دیده ام و می شناسم که در ظرف چند سال با سرمایه قلیل دستگاه شعر بافی برپا کرده بودند ، حالا از برکت درستکاری هر کدام صاحب ملیون شده اند . و بالعکس خیلی از ایرانیان را نیز میدانم که هر کدام بانفراه معتابه بدینجا آمده اند و پس از ده بیست سال زحمت کارشان بافلاس کشیده است ، چونکه منافع ملیه و عمومی را ابدأ در نظر نداریم . متاع مملکت را بامید منفعت موقت و دو روزی خود قلب میگیریم و نمیدانیم که بار کج منزل نمیرسد . چندی نمیگذرد که آن متاع بسبب

تقلبکاری از نظر افتاده بالمره منسوخ میشود ، آنوقت ضررش بتامی اهل وطن میرسد . حالا در (تفلیس) چنانکه گفته شد بسیاری از امتعه ایران بالمره منقرض گشته ، بسبب آن درمیان ایرانیان کسی که صاحب ده هزار تومان مایه باشد کمتر یافت میشود . همه کلاه (تقی) بسر (تقی) است . و سبب عمده این حالات ناگوار نیز غفلت حکومت و معتاد شدن مأمورین برشوت است که هیچ حکمی از شومی این دو کلمه نحس که مایه خرابی آن مملکت بزرگ است پای نماند .

باری دیدم زیاده بر این طاقت شنیدن امثال این سخنان را ندارم . پرسیدم ماشین (بادکوبه) کی حرکت میکند ؟ گفت اول شب ؛ ولی شما را نخواهم گذاشت که بروید . خیلی اصرار نمود عذر خواسته گفتم ، سایه شما کم نباشد باید برویم . خدا حافظ گفته یکر مهمانخانه آمدم .

اگر چه (تفلیس) از شهرهای بزرگ و دیدنی است ، ولی از این صحبتها چنان آزرده خاطرم که جهان در نظرم نیست . قدری خوابیدم نزدیک بزمان حرکت ماشین بر خاسته حساب مهمانخانه را دادم بلد گرفته براه افتادیم . در اثنای راه همه خیالم با حالت پریشان این مات آواره از خانمان که با بدترین وضع مذلت در غربت پراکنده اند مشغول بود . هی سیفار کشیده هی آه جانکاه میزدیم . بالاخره از فرط تأثر با خود گفتم بعد از این باید از تجسسی وضع وطن و حالت هموطنان و نوشتن مشهودات خود در گذرم که همه کدورت انگیز و اندوه خیز است . باز وصیت پدر مرحوم دامنگیر شد . فردا هنگام عصر تنگ وارد (بادکوبه) شده یکر رقیم مهمانخانه (قفقاز) نام ، کرایه اطاق این مهمانخانه ارزان و روزی عبارت از یک منات است ، ولی خیلی کثیف و خدمتگارش بی تربیت بودند ؛ چون زیاده از دو شب ماندنی نبودیم نخواستم عوض کنم . اکثر ساکنانش مسلمان است . هرکس در منزل خود کباب و طعام برای خود میزد ، بعضی از آنان قلیان تریاک هم میکشیدند . به (یوسف) عموگفتم قدری بیرون برویم ، هم گردش میکنیم و هم از بوی بد و ناگوار این تریاک بی پیر خلاص میشویم . بیرون شدیم ، یکی از خدمتگاران گفت ، مشهدی ، هرگاه چیزی یعنی نقد و اشیاء گرانبهائی دارید اینجا نگذارید ، اگر دزد ببرد ما ضامن نیستیم . گفتم کلید منزل در جیب ما است ، گفت کلید ملید نمیدانم ، من خبر دادم والسلام . گفتم منرس ما بجز از چند پارچه پراهن و زیرجامه چیزی نداریم ، تاجر نیستم ، صراف هیچ . اما از حالت خدمتگار خنده و تعجبم گرفت . باری بیرون شده رقیم بکنار دریا ، بهر طرف نگاه کردم دیدم

باز مثل (باطوم) جمعی از همشهریان ما در زیر آفتاب جوق نشسته در لیفه و گریبان مشغول قصابی هستند . و در یک طرف هم دیدم مردم جمع شده های و هوئی بلند گشت و یکی را میزنند و باواز بلند میگویند ، " بزنی این همشهری پدر سوخته را " ، و هرکس رسید میزند . پرسیدم این بیچاره را بچه گناه میزنند و کیست و چه کاره است ؟ گفتند ایرانی و مزدور ، یعنی عمده یکی از کشتی هاست که صاحبش مسلمان و از اهل (بادکوبه) است ، زندگان نیز مزدوران کشتی و از اهل این بلدند . گفتم این چگونه مسلمان است که یک تن بیگناه و غریب را پنجاه نفر میزنند . آن شخص گفت اهل (بادکوبه) در حق ایرانی خیلی بیرحم هستند . خواستم خود را بمیان اندازم ، آن شخص که مرد موقری بنظر میآمد مرا از آن عزم مانع شد . گفت مرو که تراهم بحال او میگذارند . معلوم است که شما تازه وارد این شهر شده اید . ما همه امثال این را دیده خون جگر میخوریم . خدای نیامرزد کسانی را که سبب اینهمه بدبختی و خواری و مذلت و تیره روزگاری ما شد . اینهم نمکی تازه بروی زخموهای کهنه دل من باشد . لاحول گویان راه اسکله را پیش گرفته از زبان حرکت کشتی به سمت (اوزون آدا) سراغ گرفتم . گفتند یک واپور هست فردا میرود ، اما سواحل گرد است ، برای گرفتن بار و سر نشین بهر طرفی سر میزند . و یک واپور دیگر هست که از اینجا یکسر به (اوزون آدا) میرود ، اما چهار روز بعد از این حرکت خواهد نمود . با خود فکر کردم که چهار روز در روی دریا ماندن بهتر از اقامت این شهر و دیدن روی این مردمان بیرحم و زبون است . زود از آنجا برگشته بخدمتگار مهانخانه سپردم که معاملات مهر و تصدیق بلیت ما را بانجام برساند تا فردا برویم . دوباره بگردش شهر مشغول شدم ، این شهر از باغ و باغچه و گل و گیاه عاری است ، اما عمارت های خیلی بلند و با شکوه و تجارتخانه های بسیار معتبر دارد ، که غالباً مال مسلمانان و ارامنه است . از برکت آن نفت تیره و غلیظ که گناهترین بسیاری از معادن روی زمین است اینهمه ثروت را اندوخته اند . از قراریکه میگویند چند تن از مسلمانان آنجا از جمله (حاجی زین العابدین قتی بوف) دارای چند ملیون منات ثروت و سامانند که باقتضای حمیت اسلامی و جودش موجب سربلندی و مباهات است ، همه کس از او خوب می گویند ، خواص ملت نامش را باحترام میبرند ، میگویند طبعاً مایل ترقیات معارف اسلامی و خیرات است . و خود از متعصبین و غیرت‌اندان اسلام است . خدای امثالش را در میان مسلمانان زیاد فرماید .

از (ایران) هم چند نفر تاجر معتبر هست ، چون آشنائی نداشتم ، ملاقات نشد . به

(یوسف) عمر گفتم بعد از این سفر ایران است ، باید قند ، چائی ، روغن ، و برنج خرید . یک پوت برنج صدری خریدیم ، اما خیلی گران بود . سیش را پرسیدیم ، گفتند بناسبت خشک سالی دولت ایران بطور سخت غدغن کرده که برنج بخارج فرستاده نشود ، لهذا دو ماه است که بعلت کمیابی خیلی ترقی نموده است .

خلاصه روز را شب آورده در مهمانخانه خواستیم قدری استراحت کنیم ، اما از کثرت سرخک و یک خراب محال و غیر ممکن بود . تا دمیدن صبح انجم شاری کرده ، پس از ادای دوگانه بمبرد یگانه بتعجیل تمام بکشتی رفته چائی را آنجا خوردیم . سه ساعت بظهر مانده واپور حرکت کرد . فردا همانوقت در بندر (انزلی) اندگر انداخت ، هوا خیلی خوب بود ، بیرون رفیقیم . واپور هم از یک طرف بار داده از طرف دیگر بار میگرفت که همه برنج بود . از یکطرف (شیروانی) که در آنجا بود پرسیدم در (بادکوبه) میگفتند اخراج برنج از ایران به ممالک خارجه بطور سخت غدغن است ، پس اینهمه برنج را چگونه حمل میکنند ؟ گفت بنده خدا غدغن با حکم دولت ایران است ، کی و کجا اجرا شده است که در این جا بشود . آری از (طهران) بطور مؤاکد ممنوع است ، ولی حاکم ولایت وقتی بغدغن نگذاشته . از هر کیسه برنج در (رشت) یکقران و در (انزلی) نیم قران رشوت گرفته رخصت عبور میدهند ، که هزار کیسه و دو هزار کیسه در هر واپور میبرند ، گویا نمی بینند . (حالا از این یکی مطالعه کنندگان به درجه پریشانی حالت این سیاح بی چاره به اندک تأمل پی توانند برد که در هر قدمی چه ضربهای سخت متوالی باو میرسد) .

واپور طرف عصری بارش را تمام گرفته براه افتاد . در هریک از بندرهای (ساری) و (مشهد سز) و غیره نیز برای حمل و اخراج بار چند ساعتی توقف کرده در هر یک از این بنا در هم بچندین ناملایمات دیگر دیده در گذشتیم ، تا اینکه روز چهارم به (اوزون آدا) و از آنجا هم به (عشق آباد) وارد شده ، بی درنگ بچهل و پنج منات یک کالسه چهار اسبه کرایه کرده بعزم زیارت (مشهد) مقدس که از سالیان دراز آرزوی دل نیازمند بود براه افتادیم . ولی در (عشق آباد) نیز همشهریان را به همان حالت دریاقتم که در شهرهای پیش دیده بودم . آنشب را در جنئی منزل کرده فردا را حرکت نمودیم . پس از طی مسافت بعیدی به سرحد (ایران و روس) که خود قسمتی از خاک (طوس) است رسیدیم . در طرف (عشق آباد) روسها عمارتهای بلند و بسیار باشکوه برپا نموده هر سو قراول کاشته و مأمورین گذاشته

اند . بقدر نیساعت ما را بری مهر و تصدیق تذکره‌ها معطل کرده بعد رخصت مرور دادند . پس از طی ده دقیقه مسافت یک نقطه رسیدیم که بعضی علائم و نشانه‌ها مشهود بود . کالسه چی گفت ، آنطرف نشان خاک ایران و این طرف از روس است . کالسه چی را گفتم قدری باید ایستاد ، من کاری دارم . او بخیالش که من کار دیگر دارم . گفت قدری صبر کن آب نزدیکت آنجا پائین بیاید . گفتم به آبم احتیاج نیست سر و کارم با خاکست . آنهم کالسه چی را واداشت . من پائین آمده مشتی از آن خاک پاک را برداشتم ، بوسیده و بوئیده بردیدگان مالیدم . گفتم ، ای تربت پاک ، وای کحل الجواهر دیده نمناک ، شکر خدای را که دیدارت بمن روزی شد و دیده بیدار توام روشنائی گرفت ، توئی که مامن نیازمندان و مدفن نیاکان مائی ، توئی که در مهد ناز خود ما را پروردی و به ناز و عزت نشو و نما دادی ، بجز از ورزش محبت تو حق تو را ادا توانم کرد ، چه آن حق بسیار عالی و بزرگ است . این است که شارع مقدس اسلام ، علیه وآله افضل الصلوات و اکمل التحیات ، در میزان حق شناسی ، حب ترا هم سنگ ایمان قرار داد . دیگر من در وصف تو چگویم که در خور قدر بلند تو باشد .

خلاصه گریه گلو ، گیرم گردید ، و بی اختیار اشک چشمم نثار آن خاک پاک شد . قدری بآرزوی دل دردمند گریه شادی کردم ، و چنان میدانم که لذت آن گریه تا دم واپسین در گوشه دل من به یادگار خواهد بود . کالسه چی در نهایت حیرت بمن نگران بود . در پایان حیرت گفت ، آفرین بر تو ، حاجی زاده ، من چندین سالست که در این راه آمد و شد دارم ترا اولین کس دیدم که خاک وطن خود را گرامی داشت . دل من نیز از این رهگذر داغدار است . ما از اهل (گنجه) ایم . من هم مثل تو سر و سودائی با خاک وطن دارم . مملکت از بی مبالائی اسلاف بدبخت شد . چنانکه میدانی اکنون ، " بجای بانگ مؤذن صدای ناقوس است " . چه توان کرد ، اگر دولت ایران بودی در مملکت خود قانون و نظام و مساوات داشتی ، رعیت را بحکام بقیمت حیوانات فروختی . هر آینه ما متحمل تحکم بیگانگان که دشمن همه چیز ما هستند نشده بسوی ایران هجرت مینمودیم . گفتم عمو ، نامت چیست . گفت (عباس) ، آفرینش کردم . باری بهزار گونه آرزو حرکت نموده بعد از ده دقیقه به اطراف محترکابه رسیدیم که سه یا چهار نفر در حوالی آن در زیر آفتاب نشسته غلیان میکشیدند . یکی از آنها صدای صدا کرد ، اوی همشهری ! بلیت خودتان را بیاورید . کالسه چی گفت اینابن مأمورین ایرانی پول تذکره میخواهند . پیش رفته سلام گفتم ، جواب ندادند .

یکی پرسید چند نفر هستید . گفتم می بینید که دو تن بیشتر نیستیم ، دیگر سوآل و جواب چرا ؟ گفت دو تومان بدهید . هیچ نگفته دادم . گفت سلامت بروید . دیگر نه تذکره پرسید نه قول کشید ؛ تعجب کنان در گذشتیم . هنگام غروب به دهکده کوچکی رسیده تا نیمه شب در آنجا استراحت کرده نصف شب براه افتادیم . بامدادان به دو فرسخی شهر رسیده دیدم چند تن از سادات در آنجا نشسته اند ، معلوم شد که آقایان بعزم راهنمایی و مداخل از زوار تا اینجا آمده اند . فوراً اطراف ما را گرفتند ؛ هر یک بزبانی دعوت مینمودند . از آئین بیکی وعده دادیم ، و در کنار چشمه پائین آمده پس از تجدید وضو و ادای نماز چائی خورده (یوسف) عمو هم بهماونت آقا سید قدری پلو پخت ، خورده براه افتادیم آقا سید نیز در کالسکه ردیف ما شد . پس از طی نیم ساعت راه قبه مبارک روزه مطهره که آیتی از کعبه و علامتی از بهشت بود ، روشنی بخش دیده حسرت کشیده گشت . دوباره پیاده شده زیارتنامه خواندیم . و در نهایت اشتیاق وارد آن شهر مینو بهر گشته یکسر بخانه آقا سید رقیم . اطاقی برای ما آماده کرده بود ؛ رخت نهادیم . پس از خوردن ناهار بوقچه و قدیقه و پیراهن و زیر جامه برداشته با (یوسف) عمو و آقا سید بحمام رقیم که بدن را شسته و رخت عوض کرده بروحه مطهره مشرف شویم . وقتیکه بحمام داخل شدیم بوی گند آب از دور نزدیک بود خفه ام کند . گودالی را با آب متعفن انباشته نامش را خزینه و ببارب دیگر کر گذاشته اند . آب آن از بسیاری کثافت رنگ پر طاووسی گرفته بوی بدش مغز آدمی را پریشان میکرد . باندک تأملی معلوم شد که منشأ هر گونه امراض مسریه همین کنداب است که کور ، کپل ، و زخمی یکشهری بدون استثنا شب و روز از مرد و زن بمیان این مشتی آب گنبدیده سه ماهه داخل میشوند . در حقیقت خیلی تعجب کردم که احدی از بزرگان و علمای این شهر معایب و مفاسد متولده از این گندابها آگاهی نیافته تنها نام کر را زائل کننده همه آن معایب میدانند . باعتقاد بنده هر کس بدان آب پاک بگوید ، بشریعت مطهره اهانت کرده ، چه شارع مقدس ما را بنظافت امر فرموده . آیکه مورد چرک و کثافت چندین مخلوق است و بوی و رنگش بدان پایه تغییر یافته که موجب نفرت بینندگانست چگونه پاک تواند شد . در حمامهای سایر بلاد اسلامیة مانند (مصر) و ممالک (عثمانی) آب غسل محفوظ و جاری از شیر است ، که شخصی از یکطرف غسل میکند و از طرف دیگر هم از شیر آب سرد ، که ردیف آب گرم و در نهایت صافی و براتی است ،

گرفته میخورد . بهر حال به حمام پاک رفته و ناپاک بیرون آمدیم . آقا سید گفت که بقیه در حمام بماند ، ما یکسره برویم بروضة مطهره زیارت کنیم . گفتم نه ، حالا باید بخانه رفت کاری دارم ، پس از آن زیارت برویم . چون بخانه رسیدیم به آقا سید گفتم بفرمائید ساور را آتش کرده بیاورند . گفت وقت چائی نیست . گفتم میخواهم خود را دوباره شست و شوکنم تا کثافت آب حمام زایل گردد . گفت بابا ، خزینه کر و پاک است . گفتم حرفی ندارم ، ولی کثیف و بدبوست . بهر حال آب گرم کرده دوبار بدن را شسته و لباس عوض نموده با خود عهد کردم که دیگر در (ایران) بجمام نروم . بعد از آن بعزم زیارت امام ثامن که منتهای آمال و آرزویم بود براه افتادیم . پس از وجوه مطهره و آستان بوسی با آقا سید در مواقع مخصوصه مشغول خواندن زیارتنامه شده از برکت مقام مقدس که لطفی از جنت و آیتی از رحمت بود تمامی زحماتی که در راه کشیده بودیم از یادم رفت . از تعریف و توصیف آن روضه پاک و بهشت حقیقی زبان و بیان این بنده گنگار لال و نارسا است . امثال من بنده را چه حد و یارای آنکه بتوصیف ظاهری و باطنی یک خشتی از خشتهای گلی و خاکی آن آستان پاک که ماثم کروبیان عالم بالاست زبان گشاید . آنانکه دیده باطن دارند و به فیض زیارت آن عتبة فلک مرتبه نایل شده اند میدانند ، که چه بساط مقدس و مقام بلند روحانی است .

چه غم دیوار امت را که دارد چون توپشتیان * چه باک از موج بحران را که باشد نوح کشتیان
بلغ العلی بکماله کشف الدجا بجماله * حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بعد از اتمام زیارت نماز را بجماعت خوانده بیرون آمدیم . بیست و دو روز تمام صبح و ظهر و شام بدین شرف عالم بها نائل بوده هر روز را هم یک گوشه از شهر را گردش میکردیم . از جمله روزی هم با آقا سید به بیمارخانه حضرت رفیقیم . اما چه بیمارخانه ، هر که بد آنجا برود هر قدر که در آنجاست بیمار است ، مگر خود از آنجا گریخته در جای دیگر از لطف خدا شنا یابد . نه طبیب معینی هست و نه داروئی . از نظافت و سایر لوازم بیمارخانه هم اثر نیست . بدین بهانه باشترین بی انصاف سالیانه از خزانه حضرت مبالغ گزاف بخت میبرند . از قراریکه آقا سید میگفت از ابلاک موقوفه آستانه اقدس همه ساله زیاده از دوست هزار تومان مداخل میرسد اینهمه نخوراه را مفت خواران بدین و دیانت بعنوانهای مختلف خاص خود دانسته پاک میبرند در حاجتگاه استحقاق تصرف حبه از آن را ندارند .

از جمله نام مهمانی زوار هر شب از دو خروار برنج پلو با سایر لوازم آن میپزند ، همه یخانه متولین شهر و قوم و خویشان آنان که هر یکی بعنوانی خود را باستانه اقدس بسته اند میروند . زوار و غربا کتر روی آش و پلو می بینند . بعضی از بزرگان دولت نیز بانداک چیزی از آن خوان یفا قاعدند دیگر مداخله نمیکنند . اینهمه مبالغ بحساب مفت متولی باشی و دستیاران اوست . گاهی حکام نیز دست اندازی دارند . ابدأ حساب و مؤاخذه در میان نیست . مردم شهر در قساوت قلب ، میتوان گفت که اشر ناسند . در معاملات ، متاعی را که قیمتش یکتومان است پنجتومان میخواهند . در سر هر سخن هم بیشرمانه سوگند دروغ بحضرت یاد میکنند . من خود در بازار چیزی میخریدم سه تومان قیمت خواست و چهار دفعه سوگند بحضرت یاد کرد ، آخر الامر بهفت قران بمن داد .

بالاخر از همه این مصائب دیدن وضع سرباز در آنطرف سرحدیست که شخص از مشاهده آن حال و ملاحظه مخاطرات آن حال و وضع بر خود میلرزد . روزی با سید بزیارت میرفتیم ، دیدم چند نفر بر ما گذشتند بالباسهای بسیار کهنه و کثیف کرباسین که رنگش معلوم نبود ، و هر یک در سر کلاههای بسیار بد بنوعهای مختلف میروند ، که پاشنه پا هایشان از چرک پینه بسته ، اما هر یک تفنگی در دست دارند . بعضی از آنان پیر پنجاه ساله و برخی جوان بیست ساله بنظر میآمنند . از سید پرسیدم اینان بفعله میآیند اما این تفنگها چیست ؟ گفت آقا جان ، اینها سربازان دولتند ، در ارگ شب قراول بودند ، حالا عوض شده به بازار ریختند ؛ اکنون خواهی دید که یکی قصاب و دیگری پینه دوز و برخی صراف و بعضی میوه فروشند ؛ و هر کدام از اینان بعنوان رشوت بده مخصوص و معینی بفرهنگ و سرتیپ خودشان دارند . از شنیدن این ماجرا دنیا در مد نظرم تیره و تار شد ، آهی از دل پر درد کشیده گفتم خداوندا اینها همه کیفر دعواهایی است که من در (مصر) بناحق در سر این کارها با مردم میکردم ، و هر چه از این قبیل چیزها میگفتند باور نموده با آنان برخاش کرده دلشان را می آزردم . سید گفت بدتر از همه اینها آنست که این سربازان هر چه از عمر کسب و فعلگی حاصل کردند ، پس از جدا نمودن حصه رشوت صاحب منصبان هر چه باقی ماند بتریاک داده در غلیان میکشند . دود از سرم بلند شد ، پرسیدم این سربازان بومی هستند یا از سایر ممالک ایران ؟ گفت غریبند ، اینان از فوج (خلخال و مشکی) هستند و ساخلوی شهر بمهدده اینهاست ، در ظرف دو سه سال یکبار عوض میشوند

پس از آن مید گفت ، بسیاری از زوار در اینجا برای ایام اقامت متعه میکنند ، اگر شما هم خیال دارید بمن بگوئید تا تدارک کنم . گفتم هر گاه سرگند یاد کنی که ایام غده اش منقضی شده چه مضایقه . گفت تو برای نفس خود متعه میکنی بمن چه رسیده که قسم یاد کنم . گفتم معلوم شد که شما خود اطمینان ندارید ، من هم کار خلاف شرع در فرنگستان نکرده ام تا چه رسد بدین مقام مقدس . بعضی بدکاران مرتکب چنان فعل حرام میشوند ، ولی باور نمی نمودم ، حیف ! .

خلاصه کلام ، پس از بیست و دو روز اقامت در ارض اقدس به (یوسف) عمو سپردم که تدارک سفر (طهران) کند . (یوسف) عمو در جواب گفت سرکار بیک من در این سفر از شما خواهشی نکرده ام . اولاً بسیار متشکرم از اینکه در خدمت شما بزیارت این تربت پاک که موجب سعادت دو جهانی است نائل گشتم . حالا تنها یک عرض بشما دارم و استدعا میکنم که آن را از بنده قبول فرمائید . گفتم بگو ، گفت بیا عرض بنده را بشنو ، از همین راه که آمده ایم به (مصر) برگردیم . من طبیعت شما را نیکو میدانم . در این مملکت هر روز یک نا ملایی دیده غصه میکنی . میترسم آخر الامر خدای نخواستہ ناخوش و نالان شوید ، آن وقت من ببادرت چه جواب بدهم . قسمتی از ایران را دیدید ، (طهران) هم مثل (خراسان) ، مشتی نمونه از خروار است . مصرع - سالی که نکوست از بهارش پیداست . در (طهران) چه خواهی دید که اسباب خشنودی تو شود ؟ گفتم (یوسف) عمو خود میدانید که من گذشته از سایر جهات ، بموجب وصیت پدر ، تا کنون در احترام تو کوتاهی نکرده ترا بجای پدر داشته ام ، ولی خواهش دارم که در این خصوص بمن هیچ مانع نشوید . من از این عزم بر نخواهم گشت . میترسم که خلاف وصیت پدر از من صادر گردد . این سیاحت بخود من تعلق دارد . تا خود به (طهران) نروم خدمت وزرا و امرای مملکت نرسم و رو برو اسباب این غفلت ایشان و پریشانی ملت و خرابی مملکت را تحقیق نکنم دلم آرام نمیگیرد . یا باید سر در آتراه گذارم یا سبب این اوضاع نا گوار را بدانم ، والسلام . بیچاره (یوسف) عمو ناچار دم فرو کشید ، دیگر هیچ نگفت . پس بهراهی سید برای کرایه کردن اسب بخارج شهر که مسکن مکاریان بود رفته از (حاجی حسین) جلودار (قزوینی) سه اسب در بیست تومان تا (طهران) کرایه کردیم ، دو رأس برای سواری خودمان و یکی هم برای حمل لوازم که دو روز بعد حرکت کنیم . فردای آن بروضه مطهره مشرف گشته زیارت نامه وداع خواندیم .

از آن بهشت واقعی در نهایت حسرت بیرون آمده یکتومان بکفشدار داده برگشتیم بخانه سید . اسباب را جمع کردیم ، اسبها را هم جلو دار آورد . ساعت نیز خوب بود ، همان روز بخارج شهر که کاروانیان جمع شده بودند نقل مکان نمودیم . سید هم تا آنجا ما را مشایعت کرد ، شام را نیز باهم خوردیم و سه امپریال باو داده وداع کردیم . در این سفر از شدت اوقات تلخی وصیت پدر نیز از یادم رفت که سپرده بود بهر شهر رسیدی یکی دو تن دوست و آشنای خوب برای خود پیدا کن . گذشته ازان مردم شهر را چنان دیدم که حصول این مقصود هم متعذر بود ، زیرا که بوی انسانی از آنان نشنیدم ، گوئی خون مردمی در رگشان منجمد گشته . برای یکتومان منفعت خود بضرر صد تومان دیگری که مات و هموطن و برادر دینی ایشانند بی هیچ اندیشه راضی میشدند . ابداً در خیال نفع عمومی و حفظ عزت وطن و شئون دولت و آبادی مملکت نبودند . حاکم و محکوم ، آمر و مأمور ، عالم و جاهل ، تاجر و کسبه ، همه در فکر خود بودند و بطورهای غریب شیوه های گرنا گوت برای یکدیگر میتراشیدند . در این صورت شخص بدوستی این گونه مردمان چگونه اعتماد و امنیت تواند نمود ؟ در مملکتی مثل (مشهد) مقدس که استعداد هر گونه تجارت را دارد ابداً یک کومیانی و شراکت دیده نمیشود ، حال آنکه مردمان صاحب ثروت هم هستند و مال التجاره از امتعه و محصولات ارضیه مانند قالی و تریاک و پنبه و غیره نیز ماشاء الله زیاد است ، و این معنی هم دلیل نفاق ایشان . ولی در ثقل و تضییع امتعه و محصولات مملکت تسلط غریبی دارند ، آنچه قالی است آنها را بقرمز و رنگهای قلب معیوب کرده اند ، آنچه تریاک است هر گاه آرد و سریش پیدا نشود خاک موجود است . دولت چندین بار رنگهای تلابی را غدغن کرد و بطور موآکد امر داد که تریاک را نیز بچیز های دیگر مخلوط نکنند باز بجائی نرسید ، زیرا که مأمورین وشوت گرفته غدغن را مهمل گذاشتند . بدتر از همه شیوع کشیدن تریاک در این مملکت است ، که مرد و زن ، پیر و پسر ، بدان سم قاتل مبتلایند ، و در بازار و دکان علی رؤس الاشهاد همه میکشند ، این است که نه در مردمان مملکت اثری از مردی و نه در زنان لطافتی از نسوانیت باقی مانده است . حکومت هم ابداً اعتنائی بدین عوالم ندارد . چاره برای دفع این بلای مبرم که خیلی سهل است هم نمیکند . عجب است که علای مملکت نیز این زهر قاتل را مسکر نمیدانند ، حال آنکه بدتر از سایر مسکرات آدمی را بیهوش میکند ، حتی میگفتند در خانهای بعضی از علما که در زیر و قیافه علای ملت هستند نیز مانند چاقی

متداول بوده همه میکشند .

در مسجد (گوهر شاد) (مشهد) که از مساجد عالیه است در ایام اقامت آنجا در مجلس وعظ ده واعظ نشستم ، همه از روی یک سرمشق از استبرأ ، طهارت ، غسل ، که پای را چنان بردار و چنین بگذار ، سخن میراندند . تماماً مشغول به فرغند ، اصل بالمره از میان رفته . از جهاد و آئین آن و اسباب جهاد و مدافعه وطن که چگونه باید باشد ابدأ حرفی در میان نیست ، حال آنکه دشمن دین بدر خانهایشان رسیده است . باری میتوان گفت که بایران از زمان (پیشدادیان) تا کنون هیچوقت امثال این غفلت و بدبختی روی نداده است .

بهر حال بامدادان از کنار شهر بار کرده با یک کاروان غم و اندوه براه افتادیم و پس از چند روز بشهر (سبزوار) که بلده کوچکی است رسیدیم . مال التجاره این شهر منحصر به پنبه ، آنهم در دست ارامنه (قفقاز) است ، و اینان ماشینها آورده پنبه ها را مانند (مصر) و سایر بلاد متدنه مضبوط عدل می بندند . تنها یک روز در (سبزوار) اقامت کردیم و از آنجا هم رخت بر بسته روانه راه شدیم . بعد از چند روز بشهر (نیشاپور) رسیدیم . در اول شهر یک مسجد بسیار عالی بود ، به تماشا رقم . دیدم مسجد چون عالم از آدم خالیست ، ولی قالی بزرگی که چهارده ذرع طول آن بنظر میآمد در میان مسجد پیچیده افتاده بود . پیشتر رفته دیدم سگی هم در یک گوشه آن قالی خوابیده است . آه از نهادم بر آمد ، بی اختیار گریه سختی دست داد ، دو دستی بسر زده گفتم ، خداوندای این چه بساط نا گوار و چه اوضاع نا هوار است ! از دین و دیانت چه بهره برای اهالی این مملکت باقی مانده است .

(گر مسالمانی همین است که اینان دارند . وای اگر از پی امروز بود فردائی)

بعد از تحقیقات معلوم شد که مسجد از واعظ و مؤذن و نماز و جماعت بکلی محروم است . در نهایت مأیوس و نومیدی و اوقات تلخی بمنزل برگشتم . (یوسف) عوی بیچاره از حالت من دریافت که غصه تازه روی داده است ، و میداند که من چها میکشم ، ولی چیزی نمیگوید . من هم مراتب تأسف و تأثر خود را بر او اظهار نمیکم ، دلی پر اندوه دارم . باری از آنجا هم حرکت کردیم . پس از طی مراحل بشهر (دامغان) رسیدیم ، چون داخل بازار شدیم دیدم ازدحام غریبی است ، در آن میان شخصی دست بدهن خود گذاشته و در دست مرد بد چهری نیز ریسائی است که یکطرفش بدهن آن

شخص مربوط است ، او ریسمان را بهر سوی میکشد آنهم بدانطرف میگردد . من خیال کردم که این نوعی از بازی و رقص است که مردم نیز بتماشایستاده اند . از (حاجی حسین) جلو دار پرسیدم حاجی ، این چه هنگامه است ؟ آنهم یکی از بازاریان پرسید ، گفتند این شخص خباز است ، نان را کم وزن پنجه حاکم مهارش کرده است ، اینکه ریسمان را میکشد میر غضب است ، دماغش را سوراخ کرده ریسمان بسته است . گفتم عجب قانونی است ، خیلی جای تعجب است . گفت قدری بالاتر بروید عجیبتر از این را هم خواهید دید ، در آنطرف سه نفر قصابرا نیز گوش بریده اند . میر غضبها در بازار برای مداخل خود شان میگردانند و از هر دکانی چیزی میگیرند . در این اثنا دیدم های و هوئی از آنسوی بلند شد ، میر غضب کشان کشان بیچارگان را میآورد و در دم هر دکانی باکارد خون آورده ایستاده پول جمع میکردند . بیچاره (یوسف) عمو سواره هی داد میزد که ، بیگ نگاه مکن ، نگاه مکن . واقعاً از دیدن این حال دلم بهم زد ، اسب را رکاب زده در گذشتیم و در کاروانسرائی که بیرون شهر واقع است منزل کردیم .

از (خراسان) تا (طهران) در هر منزل کاروانسراهای بسیار بزرگ و معتبر با آب انبارهای وسیع هست که اگر هزار نفر زوار برسد استراحت توانند نمود و آب گوارا خواهند خورد . همه اینها را با آجر و گچ و آهک در نهایت محکم ساخته اند . تماماً از آثار خیریه (شاه عباس) بزرگ (صفوی) است . راههای شوسه طولانی هم از آن پادشاه بزرگ پیادگار است . خدایش غریق دریای رحمت خود فرمایاد . و از این یکی معلوم میشود که این شهریار پاک نژاد تا چه پایه رعیت پرور و خیرات دوست و عالی همت بوده است . علاوه بر این پس از تسخیر (گرجستان) انبوهی از سکنه آن سامان را کوچانیده در نقاط عمده این صفحات که محل تاخت و تاز تراکه (تکه) و غیره بود ، در حصارهای محکم با اسباب و آلات و مقرری و مخارج کافی سالیانه دولتی اقامت داده بود که نگهبان زوار باشند . حالا هم اخلاف آن طایفه در صفحات مذکوره هستند . غرض هرچه از اوصاف این پادشاه دل آگاه از پدر مرحوم شنیده بودم همه صدق و اندکی از بسیار آنها بوده است . والد مرحوم در آیام حیات خود هر ماه مبارک رمضان چهار نفر از قراء معروفه عرب را آورده تلاوت قرآن مجید کرده ثوابش را هدیه بروح بر فئوح این شهریار پسندیده کردار مینمود . انشاء الله من هم بعلاوة آن همه ساله احسان دیگری از خود برای آن پادشاه مغفور مقرر خواهم نمود که هر سال در

خیرات او صرف شود . و بر خود لازم دانستم که اگر توفیق باری یاری کند تمثال پیمثال این پادشاه بزرگ عالی همت را پیدا کرده در سیاحتنامه خود بگذارم تا حق شناسات ملت تصویر بی نظیر او را دیده بدعا و رحمت یارش نمایند .

(گر بماند نام نیک از آدمی به کز و ماند سرای زر نگار)

هرگاه بخودم قسمت نشد وصیت خواهم نمود هرکس تصور طبع این سیاحتنامه را داشته باشد چنان کند ، بلکه خریطه تمام ایران را بطوریکه در زمان سلطنت او بود نیز ردیف آن تصویر نماید ، تا اخلاف ملت را از بسطت و وسعت خاک پاک وطن آگاهی حاصل آید ، و بدانند که در عصر آن شهریار شیر شکار حدود مملکت ما از (بلخ) گرفته تمامی سواحل دریای (خزر) و جبال (داغستان) و کوههای (قفقاز) را گذشته از (بغداد) بخلیج (بصره) و (عمان) منتهی میشد . در محافظت طرق و شوارع این مملکت پهنساور و توسیع دائره تجارت آن چه زحمات فوق العاده و مخارج گزاف بر خرد هموار نموده است . واقعاً هرگاه شخص وضع آن زمان را به نظر دقت بیاورد خواهد دانست که این پادشاه دل آگاه درآبادی مملکت و رفاه حال رعیت تاچه پایه مجد و ساعی بوده است ، خصوصاً در امر تزوید تجارت مملکت و ثروت عمومی که مهمترین وسائل ترقی و تمدن است هیچ نکته عمده از نظر باریک بینش پنهان نمانده . همین راههای شرسه که در نقاط بسیاری از ممالک (ایران) دیده میشود خود برای اثبات مدعا دلیل است واضح که محض تسهیل ذالیات ساخته و پرداخته است ، و میتوان گفت که امروز از دول خارجه هیچ یک چون آن پادشاه بنکات باریک توسیع دائره تجارت مملکت که موجب مزید سظرت دولت است ملتفت نشده بودند . در حقیقت هموار نمودن آن همه راه های صعب‌المرور و سنگ فرش کردن آنها و ساختن پلهای متین بر روی رودخانها و پرپا کردن کروانسرائی های متعدد و محکم در نقاط لازمه ، و باز کردن ابواب مراودت با دول خارجه باحاط ترقی تجارت ، و با همه تعصب دینی پیوند دادن رشته دوستی با اجانب ، و اوامر موکده او در خصوص گرامی داشتن سفرای دول خارجه وصیانت مال و جان تجار هر ملتی را از هرگونه تعدی و تجاوز ، و معین کردن سفرای با دین و دانش بدربار دولتها ، و بخش نمودن مساوات بعیرم رعیت بشرط صداقت بدوات بدون استثناء مذهب و آیین ، اینها خود دلائل باندی مقام آن پادشاه (سلیمان) احشام است . چون آدمی اینها را با وضع سلطنتهای آن زمان می سانجد و اله و حیران فکر متین و رای رزین او میشود

باری از مطلب دور افتادیم ، مقصود بنده تاریخ نگاری نیست ، ولی کردار پسندیده آتشه‌ریار دادگر ، بی اختیار بر اینم واداشت . هر کس میخواهد بلندی همت و حسن نیت و مراتب وفای عهد او را بداند ، اوراست که بخواند قصه سفر رفتن پیاده او از (اصفهان) تا (مشهد مقدس) که دوپست فرسنگ راهرا با برهنه طی فرمود ، درحالتیکه پاهایش در قطع آن مسافت یکماه آبله کرده بود . تحمل این زحمت را بجز از حکم عشق حقیقی و ارادت صمیمی به اهل بیت پاک پیمبر هیچ چیزی حمل نمیتوان نمود . آری جائی که عشق علم زد ، کند محبت معشوق ، عاشق بی اختیار را بسوی خود خواهد کشانید ، رنجهایی در آن راه همه راحت است .

(سفر دراز نباشد بنزد طالب دوست * پای خار مغیلات حریر میآید)

بهین ملاحظه در آن سفر ابدأ از رنج راه سخن نگفت ؛ با خدام و غیره در نهایت بشاشت و گشاده روئی گفتگو میفرمود ، دلی را نیاززد ؛ برای تعیین مسافت عرض راه از (اصفهان) تا (مشهد مقدس) با اندازه که ساخته بودند ، این همه راهرا با دست خود می پیمود ، که یاران را مشغولیتی باشد و نتیجه هم از آن زحمت بدست آید . با همه کس بلطف بودی و در هر دقیقه بنوازش چاکران افزودی تا تنگدل نشوند و خود او را هم از رنج راه دلخسته نشانند . پس از ادراک شرف زیارت امام ثامن همه روزه در روزه مبارکه جاروب کشی می کرد و در خدمات آسمانه اقدس بخدمت پیشی میگرفت . شمعدانها را با دست خود پاک می نمود و همه شب مقراض در دست قلیله شمعهها را میبرد . شبی (شیخ بهائی) علیه‌الرحمه در حالیکه آن پادشاه دیندار قلیله شمعهها را میزد ارنجالاً این رباعی را انشاد نموده بعرض رسانید . ✓

❦ رباعی ❦

(پیوسنه برد ملا یک علین * پروانه شمع روزه خلد برین)

(مقراض با احتیاط زن ای خادم * ترسم بیری شهر جبریل امین)

گویند در همان سفر روزی بعرض رسانیده بودند که شکر خدای را از پادشاه عدالت دستگاه چندین آثار بزرگ خیر و ائینه عالیه با شکوه در نقاط لازمه مملکت بیادگار است ؛ از شیخ متوده ملوکانه دور نیست که برای اتمام این همه خیرات و مبرات در بعض نقاط مملکت چند باب بیمارخانهای ملتی نیز ساخته شود . آتشه‌ریار بلند همت در جواب گفته بود که تمامی خیالات من بسوی ابقای صحت و سعادت ملت متوجه است ، فکر بیماری ایشان را چگونه

بدل خود راه توأم داد . خدای را ملاحظه نمایند چه خیال باریک و چه همت عالی و کلام بلند است . راست است ، کلام الملوک ملوک الکلام ، در عصر سلطنت این پادشاه بزرگ جمعیت ایران قریب بچهل ملیون بود ؛ ایرانیان باقتضای تمام زندگانی میکردند . یتیم میدانم که هر ایرانی غیرتمند در خواندن این تفصیل آه سرد از دل کشیده اشک گرم از دیدگان خواهد بارید ؛ امروز باید بیاد آن روزگاران سعادت حسرت بکشیم . باری باز نا امید نباید شد ، از گذشته عبرت باید گرفت و بر اصلاح حال و تأمین استقبال باید کوشید ، که سعی و عمل بی نتیجه و اثر خیر نخواهد شد . دنیای ما هزاران (شاه عباس) در زیر بغل پنهان دارد .

(چنان ماند و چنین نیز هم نخواهد ماند)

خلاصه از (دامغان) نیز بار بسته ، پس از چند روز بشهر (شاهرود بسطام) رسیدیم . (حاجی حسین) جلودار گفت ، در اینجا دو روز اقامت خواهیم کرد ؛ ولی شمارا باید در باغ زیر چادر منزل بدهم زیرا که در این شهر مله هست ، به غربا از گزیدن آن حیوان موذی خیلی صدمه وارد میآید . گفتم با این محذور بزرگ در اینجا چرا منزل میکنید ؛ بهتر که بگذریم . گفت اسبها را قوت رفتار مانده همه از رنج راه خسته اند ، و با این حال میشود یکسره بطهران واند . بهر حال ناچار پایین آمده در نزدیک شهر در باغی برای اقامت ما چادری زدند . چون موسم تابستان است از ماندن در زیر چادر ضرری ملحوظ نبود . اسباب را جابجا کرده قدری راحت شدیم . یادم آمد که پدر مرحوم در (شاهرود) با مرد تاجری (حاجی اسماعیل) نام دوستی داشته طرف مکاتبه و مراسله بودند ، زیرا مکتوبهای او را من خود می نوشتم . نام کاروانسرای او را که محل اقامت و تجارت ایشان بود نیز میدانستم . با خود گفتم دوست پدر است باید رفته از او دیدنی کنیم . به (یوسف) عمو گفتم برخیز باهم برویم . نام کاروانسرا و خود حاجی را پرسیدم ، نشان دادند . بمنزلش رسیدیم . از اتفاقات حسنه خودش هم آنجا بود . سلام داده نشستیم . پس از احوال پرسی گفتم ، نام شما باید (حاجی اسماعیل آقا) باشد . گفتم بلی ، من شما را نشناختم ، یخشید . گفتم بنده پسر فلان کس مفیم (مصر) و نامم (ابراهیم) است . آن شخص محترم بمحض شنیدن نام پدر برخاسته مرا بغل کشید و از سر و رویم بوسیده گفت ، خوش آمدی ؛ از شنیدن خبر وفات والد مرحوم خیلی متأثر شدم ، خدایش غریق دریای رحمت خود فرماید ؛ مردی بی مثل و مانند بود . خداوند شما را در جای آن مرحوم پایدار و برقرار دارد . خوب ، حالا بگو بینم از کجا میآئی و کجا خواهی رنت ؛ انشاء الله والده

سلامت است؟ شنیدم خواهی هم دارید ، احوال شان چه طور است ؟ گفتم شکر خدای را
 سلامت و ادعا گو هستند ، از (مشهد مقدس) میآیم و به (طهران) میروم . گفت بسیار
 بخوبی ، از تشریف آوری شما که یادگار دوست عزیز منید خیلی خوشوقت شدم . آنگاه بگوش
 تو کفش چینی گفت و او رفت . پس از نیم ساعت برگشت و دو مجموعه چلو کباب باقند آب
 و خربزه که تازه رسیده و نوبر بود با خود آورد . حاجی در نهایت مهربانی گفت ، بسم الله ،
 لقمه ناهار بخوریم . بسر سفره جمع شدیم . در اثنای طعام گفت ، کجا منزل کرده اید ؟ گفتم
 در فلان باغ زیر چادر . بادمش ، گفت ، بروید از آنجا اسباب فلانی را بیاورید خانه . گفتم
 جلودار ما میگوید که در شهر مله هست ، میترسم . هر چه اصرار کرد راضی نشدم . بعد از
 ناهار گفت عادت دارید بخوابید یا چائی بگذارند بخوریم ؟ جواب دادم که روزها بخواب . متاد
 میسم ، وقت چائی ما هم عصر است . پس بقدر یک ساعت مشغول صحبت شدیم . آنگاه به
 پرسش گفت (رضا) تو مهمانان را ببر قدری در شهر و کنار آب ، گردش کنند . عصری
 هم بخانه تشریف بیارید ، بعد از شام من شما را به منزل خودتان میفرستم که در چادر بخوابید .
 دیدم عذر نخواهد پذیرفت ، ناچار قبول کردم . برخاسته براه افتادیم . گفتم کجا باید رفت .
 (یوسف) عمو گفت بهتر آنست که به یکی از مکتب ها و یا مدرسه این شهر رفته وضع آنها
 را تماشا کنیم . از (آقا رضا) پرسیدم این شهر مکتب دارد ؟ گفت بلی ، از همه جهت سه باب
 مکتب هست ، یکی بسیار دور است که بچه های ما در آنجا است ، و یکی هم در بازار نجاران و
 نزدیک است . اما آنجا برویم چه بگوئیم ، در آنجا مرا چندان نمی شناسند . بهتر است که
 یکی طلب گار و دیگری مقروض باشیم و بهانه نویساندن تمسک و حجت بد آنجا برویم ، تا
 مقصود شما حاصل آید . بدین تدبیر خیلی خندیده گفتم عیب ندارد ، چنان کنیم . (یوسف) عمو
 گفت ، من نام ساخته خواهم گفت ، نام صحیح خود را نمیگویم . (آقا رضا) گفت ، بهر نحوی
 که دلت می خواهد آنطور کن مقصود نویسنده همان یک عباسی است . تو هر نام که خواهی
 بر خود بیند کس را پروای تحقیق و نجسس نام و نشان نیست . قدری شوخی کردیم که ناگاه از
 طرف دیگر صدای ، دور باش ، بلند شد . از هر طرف بازگ میزدند ، برو پیش ، بایست ،
 آستین عبا را بپوش . من در کمال حیرت بدان سوی نظر کردم دیدم یک نفر جوان بلند قامت که
 سیل های کشیده داشت سواره می آید و سی چهل نفر با چوبدستهای بلند بردیف نظام از دو
 طرف او می آیند ، و در پیشاپیش آنان یک نفر سرخ پوش دیو چهر و در پشت سر آن ده

بیست نفر سوار با تیب می آیند . از (آقا رضا) پرسیدم که این چه هنگامه است ؛ گفت حاکم شهر است به شکار می رود . با گفت راست ایستاده هنگام عبور آن کرنش و تعظیم نمائید چنانکه دیگران میکنند . چون نیک نظر کردم دیدم می از چهار جانب و شش جهت سجده است که مردم میکنند . آنهم ابدای بزرگواری خود نیاورده از چپ و راست می سیاهای خود را تاب میدهد . گفتم هرگاه تعظیم نکنیم چه میشود . گفت آنطرفش را فراشان میدانند و چوبدستهای آنان . گویا از حیات هم سیر شده اید . گفتم نه ، هزار گونه آرزو در دل دارم . در نهایت ادب راست ایستاده هنگام نزدیک شدن حاکم در کمال فروتنی رکوعی بجای آوردیم . (رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت) .

چون تا کنون این وضع را در هیچ جائی ندیده بودم ، خیلی تعجب کردم . گفتم آباد باشی ایران . حاکم شهری مانند (لندن) که داری هفت ملیون جمعیت است از هر جا تنها میگذرد واحدی اعتنا بشان او نمی کند ، ماشاءالله حاکم یک ولایت کوچک ما این قدر جلال و جمعیت دارد ؛ سلطنت باید این طور باشد . گفتم (آقا رضا) حاکم جیره و مواجب این همه جمعیت را از کجا میدهد ؛ گفت اینان مواجب ندارند . گفتم پس چه می خورند . گفت صبح تا شام در کوچه و بازارها می گردند ، هر جا دو نفر با همدیگر دعوا کنند فوراً آنان را گرفته نزد فراشباشی می برند ؛ هرگاه دعوا خالی از اهمیت است ، دو تومان فراشباشی و پنج قران نایب ، و دوسه قران هم این فراشان می گیرند مریخص میکنند . هر گاه از دهات اطراف عریضه چی بیاید ، یکی دوتن از این سواران مأمور بتاخت و تاز میشوند . اگر دعوا قدری بزرگ شد یکی از پیش خدمتان ، یا امیر آخور و یا تفنگدار باشی یا آبدار و یا قهوه چی بدان کار مأمور شده صد یا پنجاه تومان برای شاهزاده و ده بیست تومان برای خودشان بعنوان جیره و تعارف میگیرند . من از شنیدن این سخنان در جای خود خشک شده از سیاحت بیزار گشتم ؛ با خود میگفتم ، ای کاش کور و کر بوده این وضع را ندیده و این سخنان را نمی شنیدم ؛ با زحمت و صرف پول عجب بلائی بر خود خریدم

باری بمکتب رسیدیم ، این مکتب در بازار (نجاران) است . نخبیناً سی ذرع طول و ده ذرع عرض دارد . زیاده بر یکصد نفر اطفال معصوم در آنجا جمع بودند . برخی از آنان روی خاک و بعضی در روی نمد پاره و چند نفر در روی حصیر و جمعی در روی پارچه گلیبی برای تعلیم نشسته معلمشان پرمردی معمم بود . داخل درون مکتب شده سلام

کردیم . معلم از قیل و قال اطفال سلام ما را نشنید . ما هم بگوشه نشستیم . آخوند پرسید چه فرمایش دارید ؟ (یوسف) عرض گفت من بدین شخص هفتاد تومان مقروضم ، خواهش دارم از طرف بنده بجهت مبلغ مذکور حجتی بنام این شخص بنویسید . گفت خیلی خوب . اسم شما چیست ؟ گفت (عبدالغفار) . اسم آقا . گفت (ابراهیم بیگ) . پرسید بیع شرط دارد ، گفت بلی ؟ خانه بنده را پرسید کجاست ، گفتم در (اردبیل) . فرع چه قدر قرار شده ، گفت ماهی یکتومان و بدت ششماه . آخوند نوشت . بعد از ختسام بر ما نیز خواند . در آورده نیم قران دادم و حجت را گرفتم . دیدم که خیلی ممنون شد . گفتم ماشاء الله خیلی شاگرد دارید . گفت بلی چند نفر دیگر هم هستند که امروز نیامده اند . پرسیدم اطفال چه میخوانند ؟ گفت بعضی الف با . برخی جزوعم ، جمی قران مجید . بزرگان که در این صف نشسته اند گلستان ، بوستان ، حافظ و همه چیز . گفتم جناب آخوند ، حافظ چه دخلی بدرس دارد . گفت یعنی چه ، حافظ شیرازی دخل بدرس ندارد ؟ گفتم معلوم است که دیوان حافظ پر از اشعار متین است در تصوف ، که از خوانندگان کمتر کسی معنی آرا می فهمد ، اطفال از خواندن آن که ظاهرها سراپا سخن از باده و ساده و محبوب و محبوبه و عشق بازی است ، چه بهره حاصل توانند نمود . گفت پس در (اردبیل) که ولایت شما است در مکتب ها به اطفال چه درس میدهند ؟ گفتم مملکت ما (اردبیل) نیست . گفت کجاست ؟ گفتم قطعه دیگر از کره زمین . گفت از قول شما چنان معلوم میشود که طرف (شیراز یا بغداد) باید باشد . گفتم هیچکدام نیست ، بلکه (آفریق) است . گفت (آفریق) باید نزدیک (ساس) باشد . دیدم خیلی آخوند است . گفتم بلی ؟ اما شما باید با اطفال از جغرافی و هندسه نیز درس بدهید . گفت هندسه کدام است ؟ پرسیدم حساب ^{ریاضی} نیکو میدانید ؟ . گفت میدانم . (فروفنزونی) زمین را میتوانید معلوم کنید ؟ . گفت با اطفال حساب دینار یاد میدهم ، خود نیز هندسه را میدانم ولی با اطفال درس نمیدهم . گفتم از جمع و تقسیم که نخستین مرحله حساب است چیزی بنویسید به بینیم ؟ گفت چه بنویسم ؟ گفتم بنویسید ، یکهزار و دوست و سی و چهار ، بدین شکل نوشت ، ۱۰۰۰۲۰۰۳۰۴ . گفتم جناب آخوند این ارقام از ملایر گذشت . باری خراستم از اطفال نیز چیزی پرسم ، ملاحظه کردم که بیشتر مایه اوقات تلخی خواهد شد ، صرف نظر نمودم ، از آنجا بیرون شده گردش کنان بخانه حاجی رفتیم . پس از تجدید وضو خدمت حاجی رسیدیم که چائی را حاضر کرده منظر ما است . پرسید ، خوب سیاحت کردید ؟ گفتم چرا . دیدم آقا (رضا) پسر حاجی بنای خنده گذاشت . حاجی پرسید (رضا) چرا

میخندی ؟ گفت آقا ، مهمانان محترم عجب حالتی دارند . حاکم ولایت را با فراشان و سواران دیده از صدای ، دور باش و برو ، به ایست ، ایشان تعجبها کردند که این چه هنگامه است . نمیدانند که شاهزاده و حاکم مملکت است . حاجی بیچاره آهی کشید و گفت ، آری فرزند ، مهمانان ما امثال این هنگامه را ندیده اند ، این بدبختی منحصر بایران و ایرانیان است ، در هیچ نقطه روی زمین حکام را اینگونه تحکات نیست . در همه جا تکالیف حاکم و وظائف محکوم معلوم و معین است ، مگر در ایران که ما بدبختان اسیر حکم و تابع خواهشهای فسادی این مشتی فراعنه و نامرده هستیم ، که هر چه برمال و جان و ناموس ما حکم رانند بخواست ، و باز خواست و مواخذة بر ایشان نیست ، فریاد داد خواهی ما بجائی نرسد . امروز زنگیان (حبش و سودان) از امثال این اسارت و تعدیات رسته اند و هر گونه حقوق بشریه را مالکند ، مگر ما بیچارگان که زنجیر اسارت ما را همه روزه سختتر و دائره حقوق بشریه ما را هر لحظه بیش از پیش تنگتر میکنند . دیدم دل حاجی بیچاره بیشتر از من پرست . پس از ساعتی صحبت و صرف شام ، نوکر حاجی فانوس روشن کرده ما را بمنزل رسانید . فردا حاجی بدیدن ما تشریف آورد . بعد از صرف چائی و غایان برخاست و از ما دوباره برای شب وعده خواست . چون در نصف آن شب قرار بود کوچ کنیم ، لهذا عذر خواسته ایشان را وداع کردیم ، و نیمی از شب رفته از آنجا حرکت نمودیم . پس از طی منازل به (خاتون آباد) که دو فرسخی (طهران) است رسیده حساب کردم ، سی و شش روز تمام است که از (مشهد مقدس) حرکت نموده ایم . این همه مسافت را ماشین راه آهن در ظرف سه شبانه روز در نهایت راحتی و کم خرجی طی میتواند نمود . حیف که از این نعمت عظمی نیز ایرانیان محرومند ، خداوند خود بحالشان رحم فرماید . پاری بیچارگان از آنجا باز کرده بشهر رسیدیم . از (حاجی حسین) جلودار پرسیدم ، ما در کجا منزل کنیم خوب است ؟ گفت دالاندار کاروانسرای (حاجی محمد حسن) بامن دوست است ، شما را آنجا ببرم ، خود نیز بادم خوبی است ، می سپارم در خدمتگذاری بشما کوتاهی نکنند . خلاصه رفتیم آنجا ، حجره برای ما خالی نمود . (حاجی حسین) سپارش ما را کرد و رفت . ما هم سر و صورت خودمان را از گدراه شستیم . دالاندار ساور آورد ، چائی خوردیم . (یوسف) عمو گفت برویم حمام بکنیم . پس از زیارت حمام (مشهد مقدس) من عهد کردم که دیگر در ایران بحمام نروم . گفت اینجا (طهران) و شهر پایتخت بزرگ اسلام است ، شاید مثل حمامهای (مشهد) نباشد . گفتیم

امروز تو برو اگر حامی باشد که آبش پاک است ، فردا باز باهدیگر میرویم . (یوسف) عمو قوطه و قدیفه برداشته بدلات دالاندار بحمام رفت ، من هم عیارا بسر کشیده خوابیدم ، وقتی باخورد آمدم که (یوسف) عمو بیدارم میکرد . گفتم حمام چه طور بود ؟ گفت آب اینجا هم بوی بدی دارد ، ولی خزینه کوچکی هست که تویش نپروند ، اگر خواسته باشید از آنجا آب صاف آورده کیسه میکشند . گفتم خوب فردا میرویم . دالاندار را صدا کردم ، آمد . پرسیدم اسم شما چیست ؟ گفت (مهدی عبدالله) . گفتم دکان چلو پزی خوبی با نشان بده . گفت از این بازار راست بروید قدری در پایین ، دو دوکان روبرو هست . آنکه در طرف راست است خوب و دکان پاکیزه و بقاعده است .

× ملاحظه نمودم که در این مملکت یک راهما و بلد بطور دائمی لازم داریم ، چه باید کرد ، همچنان آدمی را از کجا پیدا توانیم نمود ؟ در این فکر راه میرفتم دیدم در اثنای راه یک نفر فرنگی بیکی از ایرانیان راست آمد و به آیین انگلیسی باهدیگر آشنائی کردند . ایرانی مانند انگلیسان حرف میزد ، بطوری که گوئی خود از مردم انگلستان است . خیلی تعجب کردم . چنانکه ایشان نفهمند ، خود را در یکطرف بیبانه مشغول داشته گوش بصحبت آنان دادم . ایرانی پرسید چه طور شد ؟ انگلیس گفت تمام کرده اند ، سی هزار تومان بصدر اعظم ، دیگر مبلنی را که بشخص سلطنت نام برد درست نفهمیدم . گفت فردا اعلا حضرت همایونی نیز امضا خواهند فرمود . پس از آن از یکدیگر جدا شدند . انگلیس رفت من هم بدقت تمام بر او مینگریستم که یاالمعجب این ایرانی زبان انگلیسی را بدین پایه خوبی کجا یاد گرفته است . گویا او هم در یافته بود . از من پرسید که همشهری چه بحیرت در من مینگری . گفتم همه خبرتم ، در حقیقت بسبب حرف زدن شما بانگلیسی است ، خیلی خوشم آمد . گفت مگر شاهم زبان فرنگی میدانید ؟ گفتم کمی میدانم . بانگلیسی پرسشها کرد ، جواب دادم . آنهم از انگلیسی دانستن من اظهار شگفتی نمود . پرسید کجا میروید ؟ گفتم دکان چلو پزی که ناهار بخوریم . گفت در آن صورت باید مهمان من باشید . جواب دادم که لطف شما زیاد . همین قدر مرحمت فرموده دکان خوبی با نشان بدهید و خود هم امروز با ما طعام تناول فرمایید ، مرهون منت شما خواهیم بود . ما را بدکانی دلالت نمود که در حقیقت دکان خیلی پاک و برخلاف دکان های چلوپزی (تفایس) در نهایت منلیقه و بانظافت بود . در اثنای صحبت پرسیدم ، آن مرد انگلیس چه کاره است و چه میگفت ؟ گفت این شخص گاشته کومپانی انگلیس است

به (طهران) آمده که بعض امتیازات و کار فرمودن معدنها را از دوات ایران بگیرد . اکنون میگفت عمل گذشت و امتیاز را گرفتم . گویا سی هزار تومان به عنوان سیل چرب کنی به جناب صدر اعظم داده است ، حصه شخص سلطنت معلوم نیست . گفتم شما انگلیسی را کجا یاد گرفته اید ؟ گفت مدتی در (بمبئی) بودم در آنجا یاد گرفتم . بعد از ناهار گفتم محض اتمام لطف خواهش دارم که باهم به منزل خودمان برویم و قدری صحبت کنیم . قبول کرد ، آمدیم به منزل . در اثنای صحبت سبب مسافرت ما را پرسید و از نام و نژادم جويا شد . گفتم ایرانی نژادم ، در (مصر) تولد یافته نامم (ابراهیم) است . از (مصر) به عزم زیارت (مشهد مقدس) و از آنجا نیز بعزم سیاحت وارد این شهر شدم . من هم از نام و مملکت او پرسیدم . گفت نامم (شهدی حسن) و مشهور به (حسن کرمانی) است . گفتم مخصوصاً از شما متوقعم این چند روزه که ما در این شهر هستیم مارا فراموش نکرده از غریب نوازی کوتاهی نکنید . گفت بچشم . اما بفرمایید در (طهران) چه کار دارید ؟ گفتم کار و بار معینی نیست ، راستی این است که آرزو مندم بخدمت چند تن از اعظام وزرای این مملکت برسم و پاره معروضات دارم بمرض برسانم ، اما نمیدانم کلید این در بسته در دست کیست ، و معطل هستم که از کجا واسطه پیدا کنم که سبب حصول مقصود ما باشد . گفت مگر عریضه و فلان خواهی داد ؟ گفتم نه ، میخواهم خود ایشان را دیدار کرده گفتنیها را بگویم . گفت همچنان واسطه را نمیدانم ، اما اگر توسط یا التماس برای کاری بوده باشد آنچنان واسطه را میدانم ، ولی کسیرا که دست تو گرفته باوزرا جلس کند سراغ ندارم . گفتم آن شخص که برای التماس و وساطت بکار میآید کیست و نامش چیست ؟ گفت تو با نام و نشان او کار نداشته باش ، بامن خیلی دوست است ، همه وزرا و رجال دولت خاطر او را دوست میدارند ، در این مملکت همه کاره است . امروز در (طهران) برای هر کس در ضمن کاری واسطه لازم باشد هر گاه بمن رجوع کند ده دوازده تومان گرفته باو میدهم ، آنهاهم رفع رجوع آن کار را میکند ، و هر چه ازین ممر حاصل شد ده یک آن را هم بمن میدهد . گفتم رفیق ، من تو دو تومان میدهم و بدان آدم نیز هر چه دادنی است میدهم . تو کار نداشته باش ، از تو همین قدر میخواهم که او را بمن نشان بدهی . گفت بچشم . اما باید اول او را خبر بدهم ، هر گاه قبول کرد فردا میرویم ، و اینرا هم میدانم که قبول خواهد کرد ، زیرا که خودش آدم خوب و ترک است ، خاطر ترکان را دوست میدارد ، مردی شوخ و ظریف است و تکبر در مذهبش کفر . خلاصه آقا (شهدی

چسپن کرمانی) رفت ، فردا چهار ساعت از روز رفته باز آمد و گفت ، آن واسطه را دیده و کار را ساختم ، بسم الله برویم . برخاسته روانه راه شدیم . پس از طی مسافتی دور به یک در بند تیره و تاریکی رسیده ، در آن جا واهمه بر من غلبه نمود ، که چرا (یوسف) عمو را نیاوردم . توکل بخدا کرده تا پایان در بند رفتم . رفیق دری را زد ، باز کردند . پرمرد هفتاد ساله را دیدم ، کلاه نمدی در سر ، لنگی را بدور آن پیچیده ، ریش سرخ و چهره سیاهی داشت . فلک خاک غم بر سرش بیخته و همه دندانهایش ریخته بود ؛ چشمهای نیم مرده اش در چشم خانه میگردید ، لباسش چندان کثیف بود که به تقریر نمی آمد ، معلوم نبود که متن پارچه لباسهایش در آغاز چه رنگ داشته . (مشهدی حسن) پرسید ، (حاجی خان) تشریف دارند ؟ گفت بلی ، بفرمایید ، منتظر شما است . چون پای به پله های اطاق گذاشتیم ، بوی گند عرق مغزم را پریشان کرد ، دهلیز خانه گوئی از عهد حضرت (نوح) جاروب ندیده ، از مزبله نشانه بود . چون دم اطاق رسیدیم پیر مرد پرده را بالا کرد ، دیدم (حاجی ، ملا محمد علی) مشهور در صدر اطاق با کمال سنگینی قرار گرفته ، او را از دیدار من و مرا از دیدار او حیرت گرفت ، هر دو همدیگر را شناختیم . از شدت بهت سلام را فراموش کرده گفتم ، ^وگده مالا سن ها را بوراها را لوند خان اولسان . او نیز مبهوت بود ، ولی از کمال زیرکی زود خوورا در یافته صدا بلند کرد که خوش آمدید ، (ابراهیم بیگ) ، خوش آمدید . بفرمایید ، بفرمایید ، برخاسته مصافحه و مذاقه کردیم . ولی من هم ترکی حرف میزنم او خودش را بفارسی میزند . من پایین میکشم او بالا میبرد . آخر الامر دسقی بریش برده بایا رسانید که مرگ من از این سخنان دست بکش ، مرا ضایع مکن . فهمیدم که از (مشهدی حسن) دو دروازی دارد ، نمیخواهد در نزد او از قدرش کاهیده شود . من هم روی سخن را بر گردانیده بسوی ، عرض میکنم ، فرمایش بفرمایید ، سر مبارک شما ، جناب عالی ، او را بالا رسانیدم ، دیدم ملا نفسی تازه کرد و قدری آسوده گشته دوباره خود را بالاتر کشید . ابناى احوال پرانی گذاشت که در (مصر) چه خبر است ؛ (خدیو مصر) با قونسل چگونه رفتار میکند ؟ البته در (اسلامبول) سفیر را دیدید ، چکار میکند ؟ در (قنایس) حاکم باز (گراف شرمه قنوق) است ؛ با من خیلی دوست است . (خلیل افندی) قونسل عثمانی باز آنجاست ؛ مردی بسیار خوب و نجیب است . تجارت ایرانیان در آن مملکتها چه طور است ؟ همه را در نهایت احترام جواب می دادم ، بلی ، سرکار (حاجی خان) سر مبارک جناب عالی چنین است .

از این جور نیتساعتی صحبت کرده مرخصی خواستم و در کمال ادب سری فرود آورده براه افتادیم. از بیرون اطاق دوباره مرا صدا کرد. تنها برگشتم، آهسته به گوشم گفتم، "فردا شب را اینجا بیایید، خودمانی و محرمانه صحبت و درد دل و راز و نیازی کرده شام را نیز باهم بخوریم". گفتم بچشم. (یوسف) عمو را نیز همراه دارم؛ گفت دیگر بهتر، او را هم بیاور. این دفعه خدا حافظ گفته برگشتم. آمدیم تا بازار، به (مشهدی حسن) گفتم، شما تشریف ببرید، فردا را هم زحمت نکشید، ما بجمان فلان خواهیم رفت. دیگر نگفتم (حاجی خان) از ما وعده گرفت. آمدیم منزل. منتظرم که فردا وقت شام کی خواهد رسید تا خانه (حاجی خان) رفته به بینم این (حاجی ملا محمد علی) کذائی از کجا خان شده و بچه واسطه طرف رجوع مردم گشته است. برای آگاهی مطالعه کنندگان لازم آمد که در اینجا مختصری از سرگذشته این (حاجی ملا محمد علی) و اسباب معارفت خود را با او بنویسم تا بدانند که من امروز بکدامین شخص در هنگام ورود کرش کرده ام، و زمان خروج باز سر تعظیم فرود آورده رخصت باز گشت حاصل نموده ام.

روزی در (مصر) خدمت پدر مرحوم نشسته بودم. دیدم از بندر (بر مصر) یعنی (اسکندریه) تلگرافنامه بنام پدر رسید. مضمونش اینکه، "میخواهیم بزیارت شما بیایم، اگر در (مصر) تشریف دارید و مانعی نیست جواب بدهید." امضا (جعفر تبریزی). پدر مرحوم گفت، این شخص یکی از دوستان محترم من است، شاید به زیارت خانه خدا می رود، جواب بنویسید که تشریف بیاورید، منتظرم. هنگام غروب برای استقبال به ایستگاه راه آهن رفتم، وقتی که واغون رسید، مهمانان چهار نفر بودند که یکی همین (ملا محمد علی) بود که حضرات محض خوش گذرانی و ندبی تمامی مخارج او را بر خود هموار نموده همراه شان آورده اند. گویا در (اسلامبول) او را دیده بودند. این مرد حاضر جواب و بذله گوی و خیلی خوش خلق و ظریف است؛ بعض حکایت ها نقل میکرد که مایه تعجب شنوندگان بود. از جمله روزی از سرگذشت خود داستانی می سرود که مستمع را از حیرت بحیرت می انداخت.

تل میکرد که :- وقتی یک نفر از تجار (آذربایجان) بمن شصت توپ قناوین داد که برده در (تفلیس) بفروشم؛ من هم مال را برداشته به (تفلیس) آمدم، دو هفته بعد از ورود من از ارباب کاغذی رسید که پول لازم دارم برسیدن کاغذ یکصد امپیرال برات گرفته فرستم.

پرسیدم که برات را در کجا میفروشند ؟ نشان دادند که فلانکس برات چی است . نزد او رفته
 گفتم حاجی ، یکصد امپریال برات میخواهم . آنهم بی چون و چرا نوشت و داد ، چونکه آن
 وقت در (تفلیس) مردم به یکدیگر اعتبار داشتند و مدت یکی دو هفته برات نسیه میدادند .
 هفته دیگر دیدم باز از ارباب کاغذ رسید که یکصد امپریال برات گرفته بفرست . دو باره
 پیش تاجر برات فروش رفته یک صد امپریال دیگر برات گرفته فرستادم . چند روزی از
 این ماجرا گذشت که یکبار دیدم آدم حاجی به مطالبه وجه برات آمد . گفتم من پول موجود
 ندارم باید قناویزها را فروخته بدهم . صاحب طلب بر آشفت ، که این چه حرف مفت است .
 بعد از خیلی زد و خورد ، و بگو بشنو ، طلبگار زور آورده قناویزها را از چنگ من کشید
 و برد ، و پس از چندی مرا نیز به (تبریز) خواستند رقوم . ارباب بعد از احوال پرسی گفت
 هر چه پول آوردی بده . گفتم پول و مولی در بساط نیست . ماجرای برات و گرو کشیدن
 طلبگار قناویزها را نقل کردم . مرد که فریاد کشیده بنزد حاکم شتافت و از من عارض شد .
 از طرف حاکم نیز باجلاس و تعیین حکم و ممیز حکم رفت . چند بار مجلس تشکیل یافت ،
 از من دفتر خواستند . گفتم بابا ، دفتر کجا بود ، دو قطعه برات خریده بدینجا فرستادم ،
 یک قلم هم مال داشتم ، صاحب طلب بزور گرفت و برد ، آنهم در پارچه کاغذی نوشته شده
 بود ، نمیدانم در این کشاکش چه شد . حضرات مصالحین خیر اندیش که اعضای مجلس بودند ،
 فوراً نوشته حکم دادند ، که (ملا محمد علی) اقرار کرد دفتر تجارتی خود را گم کرده ام .
 این صورت مجلس را بردند پیش حاکم مملکت ، خود حاکم در (تبریز) نبود ، پسرش که
 جوانی ساده بود بعنوان نائب الحکومه از طرف پدر حکم میراند ، مرا بحضورش بردند . در
 دم پنجره سری بجا کم جوان فرود آوردم ، تا رفتم عرض کنم ، گفت پسر ، میگویند
 تو طومار گم کرده . گفتم ، قربانت شوم ، طومار فلان گم نکرده ام . اعننائی نکرد ، فرمود ،
 ببرید نگاهش دارید . مرا کشیدند ، فراشباشی که با برادرم آشنا بود ، فرایشان گفت چندان
 مقصر نیست ، در اطاق نگاه دارید . بردند ، تا دم محبس رسیدیم . دیدم دوستان قبان کنده و
 زنجیر حاضر می کنند . فراش گفت ، زحمت نکشید ، فراشباشی فرمود در اطاقش نگاهدارید ،
 چندان تقصیر کار نیست . دوستان قبان دید از من چندان فائده برای او نیست ، از شدت غیظ
 آبم نیز نمیداد . برادرم هر وقت خوراکی میآورد ، از او آب هم میخواستم . تا چهار روز
 همان منوال در آنجا محبوس ماندم ، روز پنجم دم پنجره نشسته بودم یک نفر از تاجر را که